

ترس و لرزهای روشنگران از دیدرو تا کُنستان*

میشل دلون. ترجمه شیدا صفوت

۱۲۷

از دیدرو تا کُنستان، از راهبه تا ادولف، دلواپسی و اضطراب ناشی از تنهایی و فراموشی که در غیاب نیروهای سازنده و پیامد حبس، تبعید و خدمت اجباری در کلیساست، منشاء ترس و لرزهای آنها و آثارشان است.

هر دوره‌ای اضطراب‌ها و دلواپسی‌های مخصوص خود را دارد. محدودیت‌ها و تنگناهای هر عصری که مربوط به آداب و رسوم آن زمان است همواره وجود داشته و روشنفکران و اندیشمندان از آنچه در نتیجه این رفتارها باعث سلب آزادی افراد می‌گردد به ستوه آمده‌اند.

اختناق موجود در هر جامعه، نماد و نشانه این شرایط است. ولتر دوبار در باستیل محبوس بود: «در این قصر مخوف، کاخ انتقام، محلی که گاه مجرمان و گاه بی‌گناهان را به بند کشیده‌اند». در نوشتار او نوعی تمسخر به چشم می‌خورد «سه در پشت سرهم، سه قفل، نرده‌ها و میله‌هایی که گوش تا گوش کشیده شده‌اند». دیدرو چندین سال بعد به سمت دُن ژوان ونسن^۱ می‌رود، در این زمان نامه‌های مهمور، به بهترین نحو شرایط سلطنت را معلوم می‌کرده

و باستیل به عنوان تصویری از استبداد مطلق مطرح می‌شود. تاریکی، ظلمات، قدرتهای جابرانه، معماری قرون وسطا، همه و همه به عنوان تهدیدی برای آزادی، زندگی، ابتکار و اندیشه مطرح بوده است.

این شرایط سبب پیدایش اضطراب و دلواپسی بوده که به معنای واقعی کلمه، محدودیت فضا، تنگنای وجود و بن بست افق را در بر می‌گیرد.

بهترین اصطلاح ادبی برای تعریف این نوع اضطراب، نام بردن از کتاب راهبه دیدرو است. در این کتاب دیدرو از زنی سخن به میان می‌آورد که برای بر آوردن نذر خانواده خود به شدت در تنگنا قرار گرفته است. خود نویسنده نیز زمانی تصمیم داشته به ارتش ملحق شود و توسط پدرش که نگران پیامدهای ازدواج وی بوده در یک صومعه زندانی شده، یکی از خواهرانش نیز نزد اورسولین راهبه شده و به مرز دیوانگی می‌رسد. بنابراین به خوبی فریاد یاری طلبی سوزان سیمونن را منعکس نموده، که چگونه بدبختی‌های خود را برای دیگران روایت می‌کند، به امید اینکه کسی پیدا شود و برای فراری دادنش از وی حمایت کند.

سوزان مدام خود را به در و دیوار می‌کوبد و بر علیه این سر نوشت که او را به عنوان یک موجود مستقل نادیده گرفته است، شورش می‌کند. اضطراب در صحنه‌هایی از جنون، اسارت و مرگ تجسم می‌یابد. زن دیوانه‌ای که از سلول خود گریخته، برای راوی آنچه بر سر روح، جسم و ضمیر او آمده بیان می‌کند: «من چنین صحنه رقت باری هرگز ندیده بودم، زنی با موهای پریشان، برهنه، در حالی که غل و زنجیر هایش را حمل می‌کرد با چشمان از حدقه بیرون زده، موهایش را می‌کشید با مشت به سینه می‌کوبید و لعن و نفرین می‌کرد، می‌دوید، زوزه می‌کشید و به خود و دیگران بدترین دشنام‌ها را نثار می‌کرد.» این زن دیوانه تا مرحله یک حیوان درنده‌خو نزول کرده بود.

تصویر او بر تمام داستان سایه افکنده و حیات او توسط مادرش نادیده گرفته شده است چرا که این مادر سعی بر آن داشته تا کفاره زناکاری خود را با یک جوان، که به یک عشق ناکام منتهی شده، توسط به خدمت گماردن دخترش در صومعه ادا نماید. سوزان در اثر تألمات روحی احساس خفگی می‌کند. وقتی او برای اولین بار از تکرار مضامین سخت مذهبی سرباز می‌زند، توسط شخصی مافوق، محبوس شده و به خانواده اش که او را در یک اتاق کوچک یعنی «زندان جدید» نگاه‌داری می‌کنند، تحویل داده می‌شود.

تازمانی که به تعهدات خود عمل می‌کند می‌تواند آزاد باشد ولی چنانچه کوچکترین

اعتراضی به وضعیت تحمیلی خود بکنند دوباره بازخواست خواهد شد و محکوم به ماندن در سلول می‌گردد.» در این مدت گاهی در این اتاق با کلیدهایی بزرگ باز می‌شد، اتاقی که زیراندازش یک تکه حصیر پوسیده در اثر رطوبت بود، «خشونت‌های اعمالی از قبیل، تنبیه با شلاق و ریختن خرده شیشه زیر پای برهنه این دختر، نمونه زجرهایی بود که او متحمل می‌شد. تاریکی، رطوبت، صدای قفل‌ها و غل و زنجیرها و ناله لولای درها تولید اضطراب می‌کرد.

۱۲۹ درد و رنجی که ایجاد می‌شد بلافاصله جسم او را مورد حمله قرار می‌داد و اراده او را زایل می‌نمود. این چیدمان همراه باز دست دادن تمام امید، نه تنها پایه‌های اصلی زندگی را متزلزل می‌کرد بلکه میل به بقا و ادامه حیات را نیز در او از بین می‌برد. تمام آموزه‌های کلیسایی تبدیل به ماشین مرگ شده بودند. بدتر از همه تحمیل زندگی کردن «مرگ» بود. یعنی سوزان خود را کاملاً بریده از دنیا و منفک از زنده‌های دید.

«در آخر مراسم مراد در یک تابوت میان محراب خوابانندند در حالی که شمعدان‌ها را کنار من روشن کردند و بایک کفن روی من را پوشاندند. یک نفر دعای مراسم کفن و دفن را قرائت می‌کرد و بعد از آن هر راهبه‌ای که خارج می‌شد مقداری آب متبرک روی من می‌پاشید و زیر لب اصطلاحی رازمزه می‌کرد. باید زبان اهل کلیسا را بدانید تا فضیلت تهدیدآمیزی که این اصطلاح آخری به همراه می‌آورد را متوجه شوید.» می‌توان گفت: دخمه‌ایی که یک مجرم تا آخر عمر باید در آن محبوس باشد.

مراسمی که برای کشیش‌های متعهد حال و هوای عرفانی و ربانی داشت، برای کسی که خود را در میان آنها ناخوانده می‌دید، چیزی جز احساس درد و محنت نبود. سوزان قربانی خانواده خود، به خاطر شرم و حیا و حفظ پاکدامنی خود از بین می‌رود.

سوزان به تصویر کشیده شده توسط دیدرو، در خلال حوادث واقعی که رویدادهای داستان را روایت می‌کند به جوهره اصلی هستی خود دست می‌یابد. اضطرابی که دیدرو فرم یک مرثیه بلند را به آن بخشیده مرتبط بارده فکری حساس به حقوق جدید افراد، بر علیه تمام اشکال استبداد مطلق می‌شورد و نگران خشونت‌ها و آسیب‌های اجتماعی است.

سوزان خود را زنده به گور می‌بیند و تقریباً تمام هم‌عصران او به نوعی خود را قبل از مرگ، مدفون تصور می‌کردند. می‌توان گفت که تعریف مرگ از نظر طب آن زمان دقیقاً مشخص شده بود. مواردی نقل شده از به دار آویختگانی که با اولین نیشتر کالبد شکاف به با بدن آنها

تماس یافته، زنده شده‌اند. دختران جوان که در بستر مرگ مورد تجاوز بعضی از کشیشان سست ایمان قرار گرفته و سپس ناگهان به زندگی برگشته‌اند یا از این قبیل مسائل که با دقت و لذت خاصی روایت شده است. وقایع نگارها اتفاقات مختلفی را در شهری که مردگان و زندگان در کنار هم زندگی می‌کردند روایت می‌کنند. جایی که مرز نشینان آن بین زندگی زمینی و حیات اخروی بلا تکلیفند، طب سعی بر آن دارد که برای اطمینان از مرگ و مشخص کردن لحظه فوت افراد، دقت خاصی به عمل آورد. مرگ نباید تنها در دست کشیشان اعتراف‌گیر باشد. آنها وظیفه طلب آموزش و نجات فرد از اضطراب نسبت به عذاب ابدی خداوند را بر عهده دارند.

در مورد اضطراب اینکه کسی زنده زنده به خاک سپرده نشود تنها دکتر می‌تواند دخالت کند. ژان ژاک برویه (Jean-Jacques Bruhier) در ۱۷۴۲ مقاله‌ای منتشر کرد به نام «عدم اطمینان از علائم مرگ و خطاهای معمول در به خاکسپاری پیش از مرگ واقعی».

«ژول ژانین از آن هم فراتر رفته و در مقاله «بازتاب غمی که انسان را فرا می‌گیرد، وقتی با علائم ظاهری مرگ، زنده زنده به خاک سپرده شد»، این موضوع را بررسی می‌کند. سوزان نکر، همسر وزیر و مادر مادام دو استال در صدد است که از آشوب‌های انقلاب در جهت وضع قوانین جدید بهره‌برداری کند و ترتیبی دهد تا پس از مرگ هر کس، تا زمان تدفین چند روزی فاصله باشد. وی عقیده خود را در این باره در مقاله «به خاک سپاری پیش از موعد» ابراز می‌دارد. این اضطراب، گونه دیگری از زندگی را خارج از جنبه‌های صرفاً مذهبی مشخص می‌کند. آنچه به عنوان ارزش‌های اصلی مطرح می‌شود: زندگی، تمامیت وجود انسان، شکفتگی خود انسان و موارد مخالف آن یعنی ترس از بیماری، جنون، تنهایی و سکون است. می‌توان گفت تمام آثار ساد (sade) رویکردی است به نگرانی‌های زائیده از همین نوع جدید خوشبختی طلبی، اشتغال فکری مربوط به مرگ به دفعات مختلف در آثار وی مشهود است از جمله، در اثر متعهدی چون الین و ولکور او به همان مقدار در اثر دیگرش، تاریخ ژولیت^۳، الئونور زیبا زندانی یک عیاش فاسد شده، دکترش به او پیشنهاد می‌کند که به حالت احتضار و مرگ تظاهر کند، سپس خودش او را از داخل گوری در یک سرداب نجات خواهد داد. «همان شب من تو را از آنجا بیرون می‌کشم». تابوت خوش ساخت و راحتی که در آن، جای غذا و منفذ تنفسی نیز وجود داشت، تعبیه شده بود. اما الئونور که در آن محبوس بود به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. «غیرممکن بود که حال آدم بهبود پیدا کند چرا که روح انسان در چنین

شرایطی رنج می برد. جسم و بدن البته درد ورنجی متحمل نمی شد کاملاً راحت دراز کشیده بودم. راحت نفس می کشیدم اما نمی دانم چه احساس منفوری باعث به وجود آمدن شرایط بسیار سختی شده بود.»

پزشک سرما و ترسی که لئونور را در بر می گرفت را پیش بینی نکرده بود. با خود زمزمه می کرد: «افسوس من مورد خیانت قرار گرفتم و تنهارها شدم.» نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. سرانجام همدستش او را نجات می دهد. «امید، نگرانی، ترس، تمام این احساسات مختلف در یک لحظه باهم قلب مرا می فشرد.» واقعیت به شک و دودلی ها پایان می دهد و اضطرابی مبهم جای خود را به حسی واضح و روشن می دهد.

همین صحنه در داستان ژولیت تکرار می شود. یک زن بدکاره باید به خواسته های مشتریان خود بی چون و چراتن در دهد. یکی از آنها از او می خواهد که در یک گور مدفون شود و او را به محل دفن در سرداب یک کلیسایی برد و بر رویش سنگ قبر هم میگذارد «من اعتراف می کنم وقتی صدای بسته شدن سنگ را روی خودم شنیدم یک سرمای مرگبار تمام وجودم را گرفت.» تصور کنید در گورستان باز شد و سپس بسته شد. در پی این باز و بسته شدن سکوتی دهشتناک گورستان را فرا گرفت. عرق سرد پیامد فیزیولوژیک اضطرابی است که زندانی را در برگرفته در پایان، از تنش دقایقی پیش رهایی یافته و خوشحال و سرحال است «چرا که برترین لذت ها معلوم نمی شود مگر پس از چشیدن طعم تلخ ترین شکست ها».

رمان سیاه که در آن قهرمانان بی گناه محبوس در قصرهای قدیمی، در تاریکی زیرزمین ها به

دنی دیدرو



تابوت خوش ساخت و راحتی که در آن جای غذا و منفذ تنفسی نیز وجود داشت. تعبیه شده بود اما لئونور که در آن محبوس بود به شدت احساس ناراحتی می کرد. «غیرممکن بود که حال آدم بهبود پیدا کند چرا که روح انسان در چنین شرایطی رنج می برد. جسم و بدن البته درد ورنجی متحمل نمی شد کاملاً راحت دراز کشیده بودم. راحت نفس می کشیدم اما نمی دانم چه احساس منفوری باعث به وجود آمدن شرایط بسیار سختی شده بود.»

تصویر کشیده شدند، هم عصر بار خنده‌های انقلاب فرانسه است که طی آن باستیل تخریب شد و سیاست‌های پنهان محکوم شدند. همان‌طور که فلسفه نوین نظریات پاسکال را مبنی بر پذیرش زندانی بودن انسان روی زمین در انتظار آزادی نهایی نمی‌پذیرد، تخیل نویسنده نیز هر آنچه انسان‌ها به بند کشیده و به نوعی آزادی آنها را محدود سازد رد می‌کند. بهترین مثال برای نشان دادن هنگامی که از فشار اضطراب کاسته شده و دل‌واپسی برطرف می‌گردد، سومین صحنه اپرای فیدلیوی بتهوون است در یک نمایش فرانسوی به نام «لئونور»: «زندانی به سوی نور برمی‌گردد، به زندگی و به عشق»

با این حال اضطراب با یک اشعه ساده خورشید، یک جشن معمولی و یا یک گفتگوی گرم عاشقانه از بین نمی‌رود. ولتر در مدخل‌های بدبینانه خود زندگی را جریانی تعریف می‌کند که هرگز بین آشفتگی‌های زائیده از نگرانی و لاقیدی نسبت به درد و رنج تعادل برقرار نمی‌کند. باید گفت اضطراب، در نهایت یعنی بلا تکلیفی بین آزادی خواهی و فقدان عملکردها، ترس از زندان و تمایل به تنها ماندن.

شوالیه دگریو در صدد است که از تاریکی صومعه، از ممنوعیت‌های خانوادگی و از زندانی که نافرمانان را در خود جای می‌دهد بگریزد. او می‌خواهد آزادانه مانند رادر آغوش گرفته و یک زندگی کاملاً متفاوت بنا کند. اما در عین حال تفکر چنین آزادی برای او وحشت‌آور و نابودکننده به نظر می‌رسد. در نهایت لباس کشیشی را به تن کرده و دوباره به فرمانبرداری از قوانین تن درمی‌دهد. پس از آن یکبار دیگر مانون را که فوق‌العاده زیبا و جذاب شده بود ملاقات می‌کند. این زوج جوان همدیگر را یافته و در این زمان دگریو دچار اضطراب می‌شود: «وقتی او آمد من به خود لرزیدم، درست مانند اینکه در یک شب تاریک در دشتی دور افتاده باشی. انسان احساس می‌کند به دنیایی جدید پانواده، یک غرور مرموز سراپای او را فرا می‌گیرد که قابل درک نیست مگر پس از اینکه مدت زمان زیادی خوب به اطراف بنگری». عشق نافرجام بین پسری از یک خانواده سرشناس و دختری از طبقه پایین اجتماع در صحرائی متعلق به دنیای جدید که محلی است نامعلوم. برای فرزندان گم شده به پایان می‌رسد. لابه پرو (L'abbé prévost)، که معمولاً فضای حبس و تبعید را به تصویر می‌کشد به خوبی می‌داند چطور اضطراب و دل‌واپسی ناشی از تنهایی را بیان نماید.

در محدوده این اضطراب، بنیامین کنستان بدون شک بزرگترین رمان‌نویس محسوب می‌شود. ادولف کودکی است که مادر خود را از دست داده و توسط پدری که حتی صحبت

کردن با او را بلد نبود رهامی شود. پیش از آنکه چیزی از دوست داشتن بداند. خیلی زود در دام عشق اسیر می‌شود. میان رویای بی‌ثمر یافتن یک شغل خوب در آلمان و آرزوی عشقی که آن‌هم توهمی بیش نیست. ادولف تمام تصمیمات خود را عوض می‌کند و کارها را نصفه - نیمه رهامی کند. سپس به خوش گذرانی و بیهودگی وقت خود را می‌گذراند. اضطرابی که وجود او را فرا گرفته در منظره‌های ماوراءالطبیعه تجسم می‌یابد.

همزمان با یادآوری خاطرات کودکی اش از یک قلعه احاطه شده در کمربندی سه گانه میان جنگل، کوه و رودخانه، موقعیت کنونی اش را همچون یک شبگرد سرگردان در منازری خاکی پدیدار می‌سازد.

«من به افق خاکستری می‌نگریستم در حالی که مرز آن پدیدار نبود و این افق به گونه‌ایی به من احساس وسعت و فراخی را منتقل می‌کرد. شب تقریباً کامل شده و همچنان می‌گذشت. من بدون مقصد قدم می‌زدم باغها و مزارع و دهکده‌ها را می‌پیمودم. جائیکه همه چیز ساکن بود.» اضطراب فروکش نمی‌کند مگر در آگاهی غمناک شکست تمام تلاشها و بیهودگی همه احساسات. روابط آنها به سردی می‌گراید، ادولف هیچ تصمیمی نمی‌تواند بگیرد و انور هم انتخابی خلاف اصول نموده. در خلال آخرین بیماری دختر جوان، ادولف به او کمک می‌کند تا در یک فضای اضطراب‌آلود گردش کند. «یکی از روزهای زمستان بود به نظر می‌رسید خورشید با نگاهی دلسوزانه به زمین می‌نگرد چرا که دیگر آن را گرم نمی‌کند. آسمان صاف بود اما درختان بی‌برگ و بار. صدای نسیم و بادی نمی‌آمد. هیچ پرنده‌ای رد نمی‌شد و همه چیز بی‌حرکت و ساکن بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای علفهای یخ زده بود که زیر پا می‌شکست.» زمستان مثل شب، پیشاپیش همه چیز را منجمد می‌کند، موجودات را بی‌حرکت می‌کند، به طریقی که نمی‌توانند از مرگ و از شکست فرار کنند.

دیگر فقط زندانی شدن توسط یک نیروی خارجی مطرح نیست، فقدان مرز و حدود و عدم وجود نیروهای سازنده که به زندگی معنی می‌دهند نیز مهم است.

ارتباط فرانسه در گذشته با جامعه بعد از انقلاب، بدون شک با اضطراب مانند در زندان و دلواپسی رها شدن در صحرا قابل مقایسه است. ♦ ♦ ♦

* "Diderot / Constant" Les Terreurs des Lumières / Michel Delon

1. donjon de vincennes

2. Aline et Valcour

3. L'Histoire de Juliette

